

بیتاورد

دنیای آدم نباتی ها / ۲

# مادر آدم نباتی

بیتا  
Hoopa

دنیای آدم نباتی ها / ۲

مادر

آدم نباتی

ضحی کاظمی

تصویرگر: سوسن آذری



سرشناسه: کاظمی، ضحی، ۱۳۶۱ -  
 عنوان و نام پدیدآور: مادر آدم نباتی/ نویسنده ضحی کاظمی؛  
 ویراستار محمد یوسفی؛ تصویرگر سوسن آذری.  
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.  
 مشخصات ظاهری: ۱۶۶ ص.  
 فرست: دنیای آدم‌نباتی‌ها؛ ۲.  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۵۹-۶؛ دوره: ۹-۱۶-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
 موضوع: Persian fiction -- 20th century  
 شناسه افزوده: یوسفی، محمد، ۱۳۷۱ - ویراستار  
 شناسه افزوده: آذری، سوسن، ۱۳۶۴ - تصویرگر  
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵م۲/الف/۳۲۸/۱۸۴ PIR  
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۳۳۸۹

## برای دخترم آوین

دنیای آدم‌نباتی‌ها/۲

### مادر آدم نباتی

نویسنده: ضحی کاظمی  
 ویراستار: محمد یوسفی  
 مدیر هنری: فرشاد رستمی  
 تصویرگر: سوسن آذری  
 طراح گرافیک: الهه جوانمرد  
 ناظر چاپ: مرتضی فخری  
 چاپ اول: ۱۳۹۶  
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
 قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان  
 شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۵۹-۶  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۱۶-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،  
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵  
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
 استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir info@hoopa.ir





## فصل اول: زندگی جدید

رویات آشپزخانه ۱۳۰ مشغول جمع کردن میز شام است. تارا روی مبل لم داده. سرش به وی دی گرم است. احتمالاً دارد با پاشا صحبت می کند؛ حتماً همان حرف های همیشگی و ذوق زدگی از اینکه به کشور نظارت بر آدم نباتی ها فرستاده شده ایم. پنج هفته از آمدنمان به اینجا می گذرد. از یک هفته ی دیگر دوره های درسی مان شروع می شود. یک ماه و نیم به ما فرصت داده اند تا به زندگی جدیدمان عادت کنیم. من که هنوز عادت نکرده ام. دلم برای کشور نوجوانان تنگ شده. وقتی این را می گویم، تارا با من دعوا می کند. همه اش می گوید: «راما، چقدر غر می زنی!» من غر نمی زنم. فقط دلم برای اتاقم و فضای باز کشور نوجوانان تنگ شده. اینجا خیلی کوچک تر است؛ فقط چند تا خانه و یک ساختمان اصلی که دفتر مرکزی نظارت بر آدم نباتی هاست. کلاس های ما

پاشا هم قبلاً در کشور نوجوانان دیگری بوده‌اند. احتمالاً پاشا راست می‌گوید. در هر حال، امیدوارم این خانه آخرین خانه‌ی زندگی من نباشد. تصور اینکه قرار باشد تا آخر عمر همین‌جا زندگی کنم، برایم زجر آور است. تارا می‌گوید: «این‌طوری نیست. به‌مرور توی شهرهای مختلف آدم‌نباتی‌ها پخش می‌شویم.» می‌گوید: «اینجا موقت است.» فعلاً که اینجا برای من همان حس روبات قرنطینه را دارد. هنوز به‌غیر از خودمان و روبات‌ها، کس دیگری را ندیده‌ایم. فقط از طریق وی‌دی به ما اعلام می‌شود چه کاری باید انجام بدهیم و چه موقع منتظر چه چیزی باشیم. قبل از شام هم تاریخ و زمان اولین دیدارمان را با مدیر «نبن»، یعنی مدیر کشور «نظارت بر آدم‌نباتی‌ها»، اعلام کردند: «یک هفته‌ی دیگر.»

شاید هم تارا دارد با پاشا درباره‌ی همین صحبت می‌کند. کلاً از وقتی از شهر آدم‌نباتی‌ها برگشته‌ایم، باهم صمیمی‌تر شده‌اند. کمتر به من محل می‌گذارند. هر وقت هم چیزی می‌گویم، تارا به حساب غرزدنم می‌گذارد. اصلاً مهم نیست. در عوض، من هم حسابی با آنیا دوست شده‌ام. آنیا هم مثل من عاشق موسیقی است. گاهی ساعت‌ها با هم موسیقی گوش می‌کنیم. یک بار حتی یک کنسرت دونفره برای تارا و سیلا اجرا کردیم: دونوازی ویلن سل و پیانو. من و آنیا که خیلی لذت بردیم؛ اما تارا خیلی هم تشویقمان نکرد. سرش به وی‌دی گرم بود و داشت با پاشا حرف می‌زد. برای من رفتار سرد تارا مهم نیست. کلاً فضای اینجا را دوست ندارم. از پنجره که به بیرون نگاه می‌کنم، هیچ‌چیز غیر از زمین خشک نمی‌بینم. دلم

هم قرار است آنجا برگزار شود. از زمین بازی کشور نوجوانان و سالن آمفی‌تئاتر و از همه مهم‌تر، مزارع اطراف آن خبری نیست. از وقتی به اینجا آمده‌ایم، هواسکوترهایمان را از ما گرفته‌اند. گفتند: «فعلاً لازم ندارید تا بعد.» دلم پرواز با هواسکوتر می‌خواهد. البته تارا و پاشا هم در این باره با من موافق‌اند.

اینجا اصلاً نمی‌شود از خانه بیرون رفت. دوروبر فقط بیابان است و اکسیژن کافی وجود ندارد. برای ورزش هم باید به زیرزمین ساختمان اصلی برویم که هم استخر دارد، هم باشگاه. روبات خدمتکار هر روز صبح بعد از صبحانه ما را به باشگاه می‌برد. از خانه‌ی ما تا خانه‌های دیگر و ساختمان اصلی همه‌اش چند قدم بیشتر راه نیست. باشگاه هم پر از روبات‌های کوچک مری است که سر هر دستگاه ورزشی مدام به ما دستور می‌دهند چه کار کنیم، چه کار نکنیم. حالم از این روبات‌های مری به‌هم می‌خورد. اما تارا انگار با همه‌چیز اینجا حال می‌کند. پاشا هم همین‌طور.

از بقیه‌ی بچه‌ها خبری نداریم. حتماً هر کدام یک جایی شبیه اینجا هستند. البته کشور نظارت بر آدم‌نباتی‌ها احتمالاً از همه کوچک‌تر است. پاشا می‌گوید کشور نظارت بر آدم‌نباتی‌ها یک جا نیست. در کل کره‌ی زمین پخش شده. ما فقط در یکی از آن‌ها هستیم. اول برایم قابل درک نبود؛ اما وقتی هم‌خانه‌های جدیدمان را دیدم، برایم جا افتاد. تا حالا فکر می‌کردیم فقط یک کشور نوجوانان وجود دارد؛ اما آنیا و سیلا که الان با من و تارا زندگی می‌کنند، هر کدام از کشور نوجوانان دیگری آمده‌اند. هم‌خانه‌های

آهی می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. بهتر است من هم به اتاقم بروم. وی‌دی‌ام زنگ می‌خورد. یک پیغام عجیب دارم. انگار برای همه این پیغام آمده. تارا و آنیا و سیلا سریع خودشان را به در خانه می‌رسانند. به پیغام نگاه می‌کنم: «مهمان جدیدی دارید. ازش خوب نگهداری کنید!»

درِ خانه باز می‌شود. روبات دراز و بلندی که دو دست کشیده دارد، وارد می‌شود. قفس پلاستیکی را روی زمین می‌گذارد و درِ آن را باز می‌کند. بچه‌گره‌ی سفیدرنگی از قفس بیرون می‌آید. چقدر زیبا و ناز است! می‌روم جلو و اولین نفر بغلش می‌کنم. کاش زودتر آمده بود.

برای درخت‌های کشور نوجوانان تنگ شده. تارا مسخره می‌کند: «مگر آدم دلش برای درخت تنگ می‌شود؟!» من هم در جواب می‌گویم: «اگر آدم‌نباتی نباشد، حتماً دلش تنگ می‌شود.» ما که مثل آدم‌نباتی‌ها به زندگی بدون درخت و چمن و گل عادت نداریم! پاشا این جور وقت‌ها می‌گوید نگران نباشم، موقتی است. آخر موقتی هم که باشد، بعدش چی؟ شهرهای آدم‌نباتی‌ها هم همه وسط بیابان ساخته شده‌اند. آنجا که دیگر اصلاً امیدی به دیدن درخت نیست.

گاهی فکر می‌کنم کلاً اشتباه کرده‌ام؛ از همان موقعی که با طناب تارا رفتم توی چاه و با پاشا از کشور نوجوانان فرار کردیم. شاید اگر این کار را نکرده بودیم، به زور به اینجا فرستاده نمی‌شدیم. شاید انتخاب مناسب‌تری هم بود. اما حالا که دیگر گذشته. باید به وضع اینجا عادت کنم و سعی کنم حداقل مثل تارا از اینجا لذت ببرم. تارا بلند شده و به سمت اتاقش می‌رود. چه زود می‌خواهد بخوابد! اصلاً خواب نمی‌آید. این هفته‌ها خیلی بی‌هیجان گذشته. فقط همان کارهای تکراری روزمره: صبحانه، باشگاه، دوش، استراحت، ناهار، دورهمی، شام، خواب. خیلی خسته‌کننده است. شاید کلاس‌ها شروع شود، بهتر شود. تمام وقت‌های دورهمی به تعریف کردن فرارمان از کشور نوجوانان گذشته. آنیا و سیلا هم فرار کرده بودند. برای همین الان اینجا هستند. تارا هر دفعه با لذت به خاطرات آن‌ها گوش می‌دهد و با لذتی بیشتر خاطرات ما را تعریف می‌کند؛ اما من جز ترس و تاریکی زندان آدم‌نباتی‌ها چیزی یاد نمی‌آید.



## فصل دوم: خانه‌ی مشترک

روبات مراقب گربه، برایش جای خاک و جای غذا آماده می‌کند. هر چهار نفرمان مشغول بازی با بچه گربه شده‌ایم. روبات مراقب به ما توضیح می‌دهد که گربه حق ندارد وارد اتاق‌ها شود و فقط می‌تواند در سالن عمومی خانه باشد. خودش برایش غذا و آب می‌آورد و مراقبش خواهد بود. تارا سرش توی وی‌دی است. می‌گوید برای پاشالین‌ها هم یک بچه گربه‌ی سفیدوسپاه آورده‌اند. آنیا می‌پرسد: «اسمش را چی بگذاریم؟» همه به فکر فرو می‌رویم. تابه‌حال برای هیچ‌کسی اسم نگذاشته‌ایم. همه دور هم می‌نشینیم و گربه‌ی کوچولو کنار مبل سرش را روی دستش می‌گذارد و می‌خوابد. انگار از این همه استقبال و هیجان حسابی خسته شده. هر کدام اسم‌های پیشنهادی‌مان را می‌گوییم: پنبه، مخمل، نازی، کوچولو و... . پیشنهاد من «پشمک» است. تارا از



حس خوبی ندارد. حتی می‌ترسد. انتخاب کشور نبان برایش واقعاً تنبیه بوده. هنوز هم خیلی نگران است و اگر می‌توانست، هر کاری می‌کرد که به کشور دیگری فرستاده شود. آنیا ولی مثل تاراست. با وجود تجربه‌ی تلخی که دارد، هنوز هم عاشق شهر آدم‌نباتی‌هاست و از اینکه به کشور نبان آمده، خیلی ذوق زده است. تجربه‌ی آنیا و میکا آن قدر ناقص بوده که حتی با بازی تیک‌تاک هم روبه‌رو نشده‌اند. آنیا حتی بچه‌ی آدم‌نباتی‌ها را از نزدیک ندیده. درباره‌ی تقسیم‌بندی آدم‌نباتی‌ها براساس رنگ یا خوراکی‌ها و چیزهای دیگر هم چیزی دستگیرشان نشده. فقط به نظرش آمده هر کدام از آدم‌نباتی‌ها لباسی با تصویری از یک شغل پوشیده؛ مثلاً آشپز یا پلیس یا دکتر. احتمالاً در آن شهر تقسیم‌بندی و یارکشی تیم‌های تیک‌تاک براساس اسامی شغل‌های روبات‌ها بوده.

ماجرای سیلا، نیما و یارا بیشتر به قصه‌ی ما شبیه است. هم سفرشان به شهر آدم‌نباتی‌ها طولانی‌تر بوده و هم مدتی آنجا مانده‌اند. در شهری که آن‌ها به آن رفته بوده‌اند، همه‌چیز براساس اعداد تقسیم‌بندی شده بوده؛ مثلاً گروه یک، سه، هفت و... پاشا به شوخی می‌گوید: «احتمالاً آدم‌نباتی‌های باهوش‌تری بوده‌اند که به ریاضی علاقه داشته‌اند.» اما سیلا می‌گوید: «آن‌ها هم مثل آدم‌نباتی‌هایی که ما دیدیم، ساده و سطحی بوده‌اند؛ همان قدر چاق و قد کوتاه و فقط به فکر خوردن و شادی کردن و تماشای تیک‌تاک.» نیما در تماشای بازی تیک‌تاک به شدت آسیب دیده و مرد تیپ الفی که الان می‌دانیم سفیر شهر آدم‌نباتی‌ها بوده، به آن‌ها کمک

پیشنهاد من خوشش آمده. آنیا و سیلا هم موافقتند. اسم تازه‌وارد دوست‌داشتنی ما «پشمک» می‌شود. از تارا می‌پرسم: «پسرها چه اسمی گذاشته‌اند؟» توی وی‌دی از پاشا می‌پرسد. پسرها اصلاً به ذهنشان نرسیده باید برایش اسم بگذارند. همه می‌زنیم زیر خنده. پشمک با صدای خنده‌ی ما بیدار می‌شود و سرش را بالا می‌گیرد. روبات مراقب گربه به او چیزی می‌دهد و پشمک با علاقه می‌خورد. پشمک خودش هم نمی‌داند با آمدنش چقدر من را خوشحال کرده.

آنیا از جایش بلند می‌شود. سر پشمک را ناز می‌کند و به اتاقش می‌رود. دم در اتاق به همه شب‌به‌خیر می‌گوید. آنیا و دوست صمیمی‌اش، میکا، که الان هم‌خانه‌ی پاشاست، درست همان زمانی که من و تارا و پاشا فرار کردیم، از کشور نوجوانانشان فرار می‌کنند و به نزدیک‌ترین شهر آدم‌نباتی‌ها می‌روند. شهر آدم‌نباتی‌ها به کشور نوجوانانشان خیلی نزدیک بوده و مشکلاتی که در راه برای ما پیش آمد، برایشان به وجود نمی‌آید. با هواسکوتر خیلی بالا پرواز می‌کنند و بعد از سه ساعت پرواز به آنجا می‌رسند؛ اما درست جلوی در شهر آدم‌نباتی‌ها گرفتار می‌شوند. آدم‌نباتی‌ها سرشان می‌ریزند، هواسکوترشان را داغان می‌کنند و همه‌ی وسایل و حتی وی‌دی‌هایشان را ازشان می‌گیرند. آنیا و میکا هم سرگردان جلوی در شهر می‌مانند که چه کار کنند که گرفتار روبات نگهبان ۹۹۹ می‌شوند و بعد هم روبات قرنطینه. بقیه‌ی داستان هم که شبیه داستان ماست. برای همین میکا از رفتن به شهر آدم‌نباتی‌ها

همه‌ی اتاق‌ها بسته است و فقط روبات‌ها را می‌بینیم؛ اما ساختمان اصلی پر است از پوسته‌های مختلف آدم‌نباتی‌ها و شهرهایشان، حتی عکس‌های دسته‌جمعی آدم‌های تیپ الف با آدم‌نباتی‌ها. حتماً مربوط به پروژه‌های مختلف قبلی است. تارا با چنان ولعی این عکس‌ها را نگاه می‌کند که گاهی روبات خدمتکار مجبور می‌شود دستش را بکشد و به‌زور به سمت باشگاه زیرزمین برود. تارا و سیلا هم شب‌به‌خیر می‌گویند و به اتاقشان می‌روند.

سراغ وی‌دی‌ام می‌روم و با پاشا صحبت می‌کنم. از پاشا می‌خواهم روبات مراقب پشمک را از کار بیندازد. پاشا کلی می‌خندد و قبول می‌کند. چند ثانیه بعد روبات مراقب خاموش می‌شود. از پاشا تشکر می‌کنم. نگاهی به دور و اطراف می‌اندازم. خبری از کسی نیست. پشمک کوچولو را بغل می‌کنم و با خودم به اتاقم می‌برم. دلم نمی‌آید شب تا صبح توی سالن عمومی خانه تنه‌ایش بگذارم.

کرده. چون آسیب‌دیدگی نیما شدید بوده، همان موقع هر سه را به‌زور به کشور نوجوانان برگردانده. یاد جالی افتادم و کمک‌های زیادی که به ما کرد. امیدوارم لااقل او را در اینجا ببینیم.

اما تجربه‌ی ما از بقیه خیلی خاص‌تر و سخت‌تر بود. گاهی فکر می‌کنم چیزهایی از سر گذرانده‌ایم که برای کس دیگری پیش نیامده: زندان آدم‌نباتی‌ها، زندگی با پانی و مونی و دیدار با جالی و توما. از همه بدتر پای شکسته‌ی تارا بود که خیلی نگرانم می‌کرد. حالا قرار است بارها و بارها به شهرهای مختلف آدم‌نباتی‌ها سفر کنیم، مشکلاتشان را حل کنیم و وضع زندگی‌شان را زیر نظر بگیریم. اگر هم نوجوانانی به آنجا فرار کردند، حواسمان بهشان باشد و کمکشان کنیم. شاید همه‌ی این‌ها به‌نظر خیلی هیجان‌انگیز بیاید. برای تارا و پاشا و آنیا که این‌طور است؛ اما من ته دلم از این راه راضی نیستم. نمی‌دانم دوست داشتم چه کار دیگری می‌کردم؛ اما فکر می‌کنم کشور مناسب‌تری هم برایم پیدا می‌شد؛ مثلاً همین کشور نگهداری و پرورش حیوانات، همین کشوری که الان پشمک را به ما هدیه کرده. اما توی فرم انتخاب کشور گزینه‌ای وجود نداشت. بعضی کشورها هر چند سال یک‌بار افراد جدید می‌پذیرند. من هم شانس نداشتم دیگر.

اینجا به‌غیر از خانه‌ی ما و خانه‌ی پاشا و دوستانش، چند خانه‌ی دیگر هم هست. دقیقاً نمی‌دانیم چه کسانی آنجا زندگی می‌کنند. حتماً از مسئولان کشور نبان و شاگردان سال‌بالایی ما هستند. هنوز که کسی را ندیده‌ایم. هر وقت به ساختمان اصلی می‌رویم، در



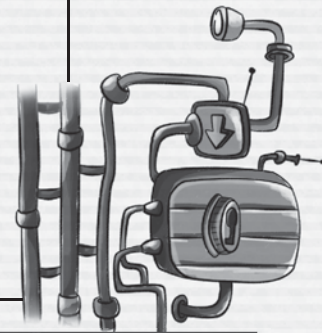
## فصل سوم: اولین پروژه

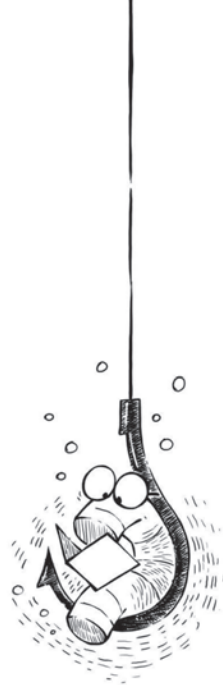
امروز اولین کلاس درس ما برگزار شد. هر هشت نفرمان صبح به سالن آمفی‌تئاتر کوچکی رفتیم که در طبقه‌ی دوم ساختمان اصلی است. تا ظهر برایمان فیلم‌های زیادی از شهرهای مختلف آدم‌نباتی‌ها پخش کردند؛ از زندگی و راه‌ورسم آن‌ها و محل شهرها و خیلی چیزهای دیگر که بیشترشان را می‌دانستیم. تارا آن‌قدر با ذوق تماشا می‌کرد که انگار دفعه‌ی اولش است این فیلم‌ها را می‌بیند. من که چیز جدیدی دستگیرم نشد. حوصله‌ام سر رفته بود و خوابم گرفته بود. همه‌اش به فکر پشمک بودم که توی خانه با روبات مراقبش تنها مانده بود. دلم می‌خواست برگردم پیش پشمک. نه اینکه بگویم به زندگی در خانه‌ی جدید علاقه‌مند شده‌ام؛ نه، ولی به پشمک چرا. دلم نمی‌خواهد ازش جدا شوم. پاشا دیگر خودش می‌داند. هر شب قبل از خواب روبات

می‌کند. تارا هم سریع از جایش بلند می‌شود. بالاخره می‌خندد. خوب است که خداحافظی ما با خنده و رقص همراه است؛ رقصی که فقط ما سه نفر آدم تیپ الف مفهومش را می‌دانیم و خاطرات زیادی از آن داریم.



تمام کتاب‌های  
مجموعه‌ی دنیای آدم‌نباتی‌ها  
را خوانده‌اید؟





«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

**هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:  
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.  
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....